

ooogl_nT_{he}Na_{me}ofG_{Od}

به نام خداوند به گانه ی هستی

h_{ttp:} / _{www} . I_{ra}n_{ba}S_e.n_et

YAHOO! : ram_{in}_c_j_2007

نویسنده: رامین م



اختشاش

فصل 12

الكس در ماشين را باز كرد و از ماشين پياده شد

بتی چند دقیقه قبل از او رسیده بود و جلو در استاده بود تا الكس هم بیاید

- خیلی کندی الكس اصلا نمی دونستم

الكس سری تکان داد و گفت

- اوه بتی بس کن خودت می دونی و من هم گفتم که رانندگی زیاد بلند نیستم باید یاد

بگیرم

- باشه اما باید سریع تر از این ها باشی در همه ی کارها مبارزه و هر چیزی

- خانوم خانوم های اگه یادتون باشه من همین امروز اومدم و فهمیدم که کی هستم اون

وقت شما انتظار دارین که من برای شما پشتک وارو بزنم وقتی مبارزه می کنم

- اوم خوب نه ، نه این طوری ، من گفتم که بدونی

- باشه بریم تو به بینم چه کار می کنیم بهموم درجه می دن یا نه نا سلامتی ما امروز

تنهایی دو تا گرگینه رو کله پا کردیم اونم تنهایی

- باشه بریم

قدم در راه رویی گذاشتند که آنها را به طبقه ی دوم می رساند سالن های ساکت و خاموش بودند انگار کسی در این قلعه زندگی نمی کرد الکس گاهی از خود سوال می پرسید که این همه آدم و خدمت کار کجا زندگی می کنند که هیچ صدایی از خود تولید نمی کند

بتی در اتاق مادرش را زد

در تمام مدت کوله ای روی دوشش سنگینی می کرد

بتی در را باز کرد و وارد شد و بعد از او هم الکس از در رد شد

- بتی اومدین الکس حالت چه طوره
- خوبم خاله مرسی شما چه طورین
- بد نسیتیم چه طور بود بیبی رانندگی کرد درسته
- اوه خاله کم مونده بود که غش کنم یه کمی تند رانندگی می کنن
- صد باز بهش گفتم که اون طوری رانندگی نکن ولی گوشش بدهکار نیست
- اوه مامان گیرنده شما هم

این را بتی گفت و نگاهی مرموز به الکس انداخت سرش را چند باری بالا پایین داد و گفت

- مادر هیچ می دونستید که وقتی می اومدین

تا این جای کار رسیده بود ولی کاملاً می شد دید که دیگر رنگی در چهره الکس باقی نمانده

است

بتی نگاهی به الکس کرد و لبخندی زد

- اره می گفتم داشتم می اومدیم که کم مونده بود یه خرگوش رو لح کنیم شانس آورد در رفت

با این کلمات چهره ی الکس باز تر شد

- دید بتی برای همینه که می گم آرومتر برون تا اتفاقی نیفته

بتی کمی صورتش را در هم کشید

- خوب الکس می بینم که وسایلت رو دوشت سنگینی م کنیه بهره که به بریشون بالا

- مرسی خاله اما من نمی دونم باید کجا برم به بخشید

- اوه راست می گی خوب بتی با الکس برو و اتاقش رو نشونش بده و بعد هم برید به

اتاق تمرین که فکر کنم تا چند دقیقه ی دیگه معلم الکس هم برسه

با این حرف چهره ی الکس حالت سوالی به خود گرفت

- می شه به پرسم خاله چه معلمی

- الکس تو که نمی خوای بدون آموزش بری به جنگ گرگینه ها می خوای

با این حرف بتی بقی کرد و خندید

مادرش که متعجب شده بود گفت

- به بینم بتی تو امروز حالت خوبه مطمئنی که سرت به جایی نخورده یا تو راه که می

اومدین تصادفی چیزی نکردین

- اوه ماما چرا شما هی من و اذیت می کنین خوب خندم گرفت دیگه

بتی این را گفت و به سمت در حرکت کرد

الکس هم بیکار نه نشست و به دنبال او به راه افتاد

در راه رو بتی با سرعت حرکت می کرد و از اتاقی به اتاق دیگه می رفت

- دیگه داره سرم گیج می ره شما چه طوری راهتون رو پیدا می کنین

- خوب راحت

می شد شیطنت زیادی را در چشمان بتی دید

- خواهش می کنم بتی لج نکن بیا و ما رو از راه سادش به بر من که می دونم تو این

طوری می کنی که من راه رو گم کنم به من به خندی

- خوب حدست تا جایی درست بود

- ولی کور خوندی من راه رو بلدم

الکس این را گفت و لبخندی زد که باعث شد هر دو یک لحظه به ایستند بتی با نگاهی پر سوال به

الکس ایستاده بود

- بی خودی نگاه نکن نمی تونم توضیح بدم و تو هم نمی تونی از من چیزی در بیاری و

این رو هم بگم اگه یک بار دیگه اقدام افشا سازی بکنی با ور کن همون اون خاطره رو

پاک می کنم

- شوخی می کنی

- نه کاملاً جدیه بتی میل خودته الان نیم ساعته که داری من رو از این اتاق به اون اتاق

می بری مثل این که اومدیم پیاده روی من هم برای این که تلافی کنم بهت هیچ نمی گم

بتی چند لحظه به الکس خیره شد

- باشه من معزرت می خوام حالا می شه بگی چه طوری از این کارها می کنی
- متاسفم من که نگفتم با یه تشکر می تونی به همه ی سوال هات بری فقط می تونی اطلاعات کمی به دست بیار همین نه بیشتر
- الکس همی جا خفت می کنم ها زود بگو
- آگه من رو گرفتی اون رقت

الکس این را گفت و در کمترین زمان انرژی به پاهایش فرستاد و شروع به دویدن کرد با چنان سرعتی حرکت می کرد که بتی چندین متر عقب مانده بود

دختر هم در تعجب بود و هم داشت با تمام قدرتی که داشت می دوید که بتواند به الکس برسد ساختمان بزرگی بود ولی همه جا پر بود از وسایل و این کار را سخت می کرد

با این حال در راه درستی قدم می گذاشت چرا که الکس

در عرض چند ثانیه وارد ذهن بتی شده بود و اطلاعات دقیقه را به دست آورده بود

نگاهی به عقب کرد با این که از تمام سرعتش استفاده نمی کرد اما سرعت بتی هم کم نبود

دختر زیبایی بود خیلی زیبا وقتی که می دوید موهایش روی هوا معلق می شد و این منظره ی زیبایی را به وجود می آورد

لبخندی به بتی زد و این از چشمان بتی دور نماند

قیافه ی بتی بد جور در هم رفته بود و الکس خشم را در وجودش حس می کرد

الکس سریع خود را به در رساند را را باز کرد و سریع قفل کرد

چند لحظه نگذشته بود که صدای کوبیدن در به گوش رسید

- الکس در رو باز کن الکس باز کن آگه جرئت داری در رو باز کن

الکس چند لحظه سکوت کرد و منتظر ایستاد که کم خشم بتی بخوابد

به سمت در رفت در این مدت توجهی به اتاق نکرده بود فقط نگاهش به در بود که نکند در

قدرت ضربات بتی را نداشته باشد

کمی از در عقب ایستاد چند متری می شد

در را با حرکت ملایم دستش باز کرد و منتظر شد

قیافه ای معصوم به خود گرفت همین که در باز شد بتی با سرعت وارد شد

الکس را با اون قیافه دید نفس نفس می زد کم آرام شده بود اما هنوز نفس نفس می زد

یکی از دستانش را بالا برد و انگشت اشاره اش را به سمت الکس گرفت

- تو حق نداشتی ذهن من رو بخونی بهت اختار می کنم ..

اما دیگر نتوانست حرفی بزند

در مدتی که داشت به الکس نزدی می شد الکس منتظر بود تا بتی به مکان مورد نظر برسد

وقتی که بتی به آن مکان رسید بود با سرعتی باور نکردنی او را در آغوش کشیده بود و لبان او را

بوسیده بود و همین امر باعث شده بود که بتی دیگر نتواند حرفی بزند

هر دو چشمانشان را بسته بودند هیچ کدام حرکتی نمی کرد همین طور لبهایشان به هم قفل بود
نفس هایی که بتی می زد کم کم رو به کم شدن بود تنفسش داشت به حالت عادی بر می گشت
اما هنوز از هم جدا نشده بودند

الکس هر چند لحظه بتی را بشتر در آغوشش فشار می داد

چند دقیقه گذشته بود که هر دو احساس کردند که دیگر بس است هر دو از هم جدا شدند

نمی شد از صورت هیچ یکشان چیزی فهمید آرام بودند بی نهایت آرام

بتی نگاهی به الکس کرد نگاهی دقیق چشمانش در حال دخشش بود چند تا از موهایش
روی صورت افتاده بود الکس آرام دستش را بالا آورد و موها را از روی صورت بتی کنار زد

بوسه ی کوچکی روی لب بتی گذاشت و او را رها کرد

بتی چند لحظه ایستاد هیچ حرکتی انجام نداد الکس هم ایستاده بود

مثل این که هیچ کدام حاضر نبودن کاری انجام دهند تا این که بتی راهش را از کنار الکس باز کرد
و به سمت تخت رفت و روی آن نشست

الکس تازه یادش آمده که وای کوله رویدوشش هست

به سختی آن را از روی دوشش برداشت و در گوشه ای از اتاق گذاشت بتی داشت به جای
نامعلومی نگاه می کرد

جلو رفت و کنارش نشست

- معذرت می خوام من من نباید همچین کاری می کردم

بتی نگاهی به الکس کرد چهره اش چیزی نشان نمی داد دستی به موهایش کشید

- نه نه مشکلی نسیت نمی دونم تا حالا همچین حسی پیدا نکرده بودم نمی دونم چی بود
ما هر چی بود مربوط به تو بود انگار بدن داشت قدرت می گرفت اون هم با چه سرعتی
لذت همه چی توش خلاصه شده بود خاص بود

این را گفت و نگاهش را به الکس گرداند

- تنها این هم نبود این بوسیدن تو با بوسیدن قبلیت فرق می کرد می شه توضیح بدی
الکس از روی تخت بلند شد در باز بود با دست اشاره ای به در کرد و در بسته شد همین کار
باعث شد بتی جا به جا شود

- می دونی من هم این دفعه یه حالت دیگه بهم دست داد تا حالا همچین چیزی رو حس
نکرده بودم نمی دونم اما در مورد این که حس کردی داری داری قدرت می گیری کار من
بود کمی بهت کمک کردم که خستگیت بر طرف بشه

- الکس تو خیلی مرموزی هر لحظه داری من رو متعجب می کنی

- نه بتی این تو هستی که داری من رو متعجب می کنی

- راستی تا یادم نرفته تو با چه جرئتی ذهن من رو خوندی

دستانش را به کمر گرفته بود و با حالت حمله به الکس نگاه می کرد

الکس لبخندی زد و گفت

- می بینی تو داری باز منو متعجب می کنی یک دقیقه جوری یک دقیقه ی دیگه یه جور
نمی دونم فکر کنم هر چه قدر با تو بیشتر باشم بیشتر تحت تاثیر قرار بگیرم

- سوالم رو جواب بده
- سادس با همون جرئتی که الان بوسیدمت
- که این طور خوبه چی می تونم بهت بگم الان باید مغذت رو رو دیورا پخش کنم اما چه کنم که نمی تونم می دونی چرا
- نه بگو
- چون ... چون دوست دارم
- من همین طور
- خوشحالم
- منم همین طور

هر دو به هم نزدیک شده بودند تا این که به هم رسیدند

الکس هم شد و دو باره بوسه ای کوچک از لبان بتی گرفت و جدا شد

- خوب بریم که فکر کنم دیرمون داره میشه
- باشه راه رو بلد که راستی باید ماجرا رو برام بگی ها یادت نره
- کدوم ماجرا
- الکس لطفا اگه نگوی باور کن دیگه باهات حرف نمی زنم و ترکت می کنم باور کن تو تنها کسی بودی که من بوسیدمش امید وارم اولین و آخرینش باشی این که کدوم باشی با خودته اولیش که بودی کاری نکن که ترکت کنم باور کن جدی می گم
- صبر کن صبرکن یعنی چی چه معنی داری هنوز هیچی نشده ما اول راه دوستی هستیم شما داری تهدید می کنی که من رو ترک می کنی

- صبر کن الکتی جیهه نگیر که بهت نمی آید من با تو رو راست بودم و تو هم نباید به من دروغ بگی و چیزی رو از من مخفی کنی و گرنه همون که گفتم
- باشه من تسلیم هر چی که شما بگین
- خوبه حالا بریم

هر دو به سمت سالن که در طبقه ی سوم بود حرکت کردند در راه با هم حرف های زیادی زدند خاطرات جک حرف های بامزه که میانشان رد و بدل شد باعث شده بود که هر دو با خنده در سالن حرکت کنند

ساعت خوشی را با هم می گذرانند

بعد از نیم ساعت حرکت آهسته بالاخره به سالن رسیدند

می شد صداهایی را شنید الکتی کمی تعجب کرد نگاهی به بتی کرد نگاهی پرسشگرانه

- چیه نکنه فکر کرده بودی که تنهایی آموزش می بینی
- خوب خوب یه کمی همین جوری فکر کردم
- خوب اشتباه فکر کردی

این را گفت و در را باز کرد درون سالن 50 یا 60 نفری رو می شد دید که داشتند با شمشیر با هم مبارزه می کردند در قسمت دیگر هم می شد دید که چند نفری اسلحه به دست گرفته اند و هدف هایی که جلو رویشان بود را هدف قرار داده بودند فقط صدای شمشیر می آمد

الکتی حدس زد که اسلحه ها را به صدا خفه کن مجهز کرده اند

سالن زیبایی بود دو لوستر بزرگ در دو قسمتم قرار داشتند

که زیبایی خاصی داشتند

- بهتره که بیای تو اگه تا صبح هم وایستی نگاه کنی سیر نمی شی

- باشه اومدم بتی

الکس این را گفت و از در رد شد و در را پشت سرش بست

چند نفری که متوجه تازه وارد ها شده بودند گه گاهی نگاهی به آنها می کردند

الکس به همراه بتی به کنار مردی میان سال حرکت می کردند مرد قد بلندی داشت موهایش

کمی سفید شده بودن می شد

آن قدر نزدیک شدند که مرد با آنها یک متر فاصله داشت وقتی به کنارش رسیدند متوجه آنها شد

اول نگاهی به بتی کرد و بعد نگاهش روی الکس ثابت شد چند بار از بالا به پایین الکس را

برسی کرد تا این که بتی شروع به حرف زدن کرد

- آقای گرین به بخشید ایشون شاگرد جدید هستن

- بله درسته پدرتون گفتن که یک نفر به شاگردانم اضافه خواهد شد خوبه اسمت چیه

پسر

- الکس

- خوبه خودت فکر می کنی که تو چه مهارتی توانا تری تراندازی یا شمشیر زنی

الکس کمی مکس کرد در ذهنش به دنبال رشته ای بود که به درش بخورد شاید شمشیر یا اسلحه

اصلا نمی دانست

کدام یک را بردارد

شمشیر را یا اسلحه ها را آگه شمشیر را برمی داشت می توانست با قدرتش فاصله های دور را هم مورد هدف قرار دهد اما اگر اسلحه ها را بر می داشت یکی از بی صدا ترین و قدرت مند ترین را از دست داده بود البته اسلحه را هم می شد بی صدا کرد اما در نظرش شمشیر بهتر آمد

- شمشیر

- اوه عالیه پسر امید وارم که قدرتش رو داشته باشی که بتونی اشون استفاده کنی

الکس در دلش خنده ای کرد و گفت

- متشکرم آقای گرین قدرتش رو امید وارم داشته باشم

- من هم همین طور پسر خوب برو بیش اون کسایی که اون جا استادان تا من هم پیام

- بله

دست آقای گرین گوشه ای از سالن را نشان می داد که گروهی در آنجا مشغول تمرین بودند

در مقابل هر یک از آنها یک نفر دیگر ایستاده بود و هر دو نفر داشتند شمشیر می زدند

الکس نگاهی به بتی انداخت و به طرف گروه حرکت کرد

بتی هم به دنبالش به راه افتاد

- مطمئنی

- از چی

- از این که دوست داری با شمشیر گرگینه بکشی

الکس ایستاد لبخندی زد و گفت

- خوب بتی این تنها یک طرف قضیه است زندگی من پیچیده تر از اونه که بتونی فکرش رو
بکنی گاهی وقتی فکرش رو هم می کنم می بینم خودم هم سر در نمی آرم

بتی نگاهی کنجکاوانه به الکس کرد

- نه نه حالا زوده که از همه چیز با خبر بشی فقط این رو بدون که من همشو برات می گم
اما به مرور

بتی هوفی کشید و به راه افتاد

الکس هم برای این که از بتی جا نماند به دنبالش راه افتاد

***** یک ماه بعد *****

روزها به سرعت می گذشتند و آموزشهای الکس به صورت فشرده شکل می گرفت هر روز
بیشتر آماده تر بود

فن های شمشیر زنی پرش های بلند دویدن سریع مخفی ماندن و...

در طول یک ماه هر هفته مکاتبه ای با خانواده اش داشت اوایل وقتی که مادرش گوشی را بر می
داشت شروع به گریه کردن می کرد اما در دفعات بعدی کمتر شده بود

الکس هم از این بابت ناراضی بود اما کاری نمی توانست انجام دهد

فردا اولین روزی بود که باید به ماموریت می رفت در این مدت الکس روی نیروی های درونی
خود بیشتر کار کرده بود

تمام ورد ها را در چند ثانیه انجام می داد آنقدر برایش راحت شده بودند که الکس هیچ نیازی به فکر کردن نداشت فقط اراده می کرد و می خواست تا طلسم صورت بگیرد

می دانست که به زودی دیداری با باراک خواهد داشت

و این بار ورد ها و طلسم هایی را یاد خواهد گرفت که خیلی زیاد به دردش خواهند خورد

جلو در ایستاده بود تا دیگران هم ببینند شب بود و ماه هم کامل زمانی بود که بیشتر گرگینه ها وحشی می شدند البته در مواقع عادی هم همین وحشی گری را داشتند اما در این موقع از ماه و در این ساعت

وضع به طور کامل فرق می کرد در بعضی مواقع دیده شده بود که تعدادی از گرگینه ها با هم در گیر شده اند و هم دیگر را تیکه پاره کرده اند

کاری که در مواقع عادی اصلا دیده نشده بود

و اولین روز ماموریت الکس هم به همین روز خورده بود

روزی که بیشتر خون آشام ها بیرون از مقرشان پرسه نمی زدند چرا که خطر همی شه در آن روز وجود داشته

الکس قرار بود با گروهی همراه شود که در کارشان خبره بودند

کسانی که الکس فقط نامشان را چند باری شنیده بود

خوشحال بود که از یک طرف در این روز بیرون می رود و از طرفی هم خوشحال بود چرا که می توانست با هم چین افرادی در یک گروه باشد

البته زیاد امید نداشت که او را به عنوان هم گروهی خود قبول کنند اما همین که با آنها بود خودش خیلی بود

می توانست امروز قدرتش را به این گرگینه ها نشان دهد

در همین افکار بود که حس کرد چند نفری دارند به اون نزدیک می شوند

به سرعت برگشت و دید که یکی از چند نفر شمشیرش را بیرون آورده و می خواهد به او حمله و شود

در عرض چند ثانیه ذهن او را به سرعت خواند و فهمید که یکی از همان چند نفر است که می خواهد

او را غافل گیر کند

شمشیرش در دستانش ظاهر شد و در یک ثانیه جلو شمشیر حمله کننده را سد کرد

لبخندی به لب داشت می توانست چهره ی متعجب شخص را از زیر کلاهش که جلو صورتش را گرفته بود حس کند

- عالی بود آفرین اصلا انتظار نداشتم تو عالی بودی اما جک نه؛ خاک بر سرت جک این

طوری می خوای بری به جنگ گرگینه ها

- اما مارتین من حتی صدای خودم رو هم نشنیدم نمی دونم کجا اشتباه کردم

- اما این پسر شنید آفرین سمت فکر کنم الکس اره

- بله آقا

- خوبه بهتره که همین طوری هم مقابله با گرگینه ها بری وگرنه تیکه بزرگت گوشته

مارتین این را گفت و خندید

الکس نگاهی به هر سه آنها کرد تعدادشان خیلی کم بود

کمی تعجب کرد

- به بخشید تعدادمون همین اندازه است

- اره البته چند نفریمون رفتن ما هم اومدیم تو رو به بریم

- آها خوبه

در این مدت نفر سوم اصلا حرفی نزده بود و این کمی برای الکس عجیب آمد برای همین

به ذهن شخص نفوز کرد

با کمی جست و جو فهمید که او نمی تواند حرف بزند اما خیلی بهتر از این دو نفر شمشیر می زند

ولی به علت این که نمی تواند حرف بند مارتین سردسته ی گروه شده است

مارتین این گروه از هر دو سلاح استفاده می کرد و این برای الکس جالب بود

آن طوری که از خاطرات آنها فهمیده بود آنها ابتدا با اسلحه حمله می کردند و بعد وقتی مبارزه

نزدیک تر می شد مجبور می شدند با شمشیر هایشان جلو گرگینه ها را بگیرند

همین استراتژی یکشان باعث شده بود که در همان حمله ی اول بیشتر گرگینه ها زخمی شوند و

کتر بتوانند مقاومت کنند و این عامل پیرویشان بود

نگاهی کلی به آنها کرد شنلی پوشیده بودند می توانست حس کند که زیر این شنل اسلحه هایی

جا خشک کرده اند

نزدیکی های در رسیده بودند که اتومبیلی مشکی رنگ نمایان شد

همه سوار ماشین شدند و ماشین شروع به حرکت کرد

نیم ساعت بود که در داخل ماشین نشسته بودند هوا سرد بود

وسط های پاییز بود و می شد درختان را به رنگ زد دید

باد می وزید و گه گهای یکی از همین برگ ها از تنه ی درختی جدا می شد و به زمین می افتاد

ماشین آرام و بدون صدا در کنار محوطه ای باز ایستاد

می شد گفت که این مکان از شهر دور است

همه پیاده شدند

الکس نگاهی به طور اطراف انداخت نمی شد حتی یک خانه ی سالم پیدا کرد همه خانه ها به

شکل بدی مخروبه بودند

شاید اگر یادی تند می آمد همه ی آنها در هم می شکستند

چوب خانه ها به طور کل پوسیده بود

- هی پسر عجب جایی شما همیشه این جور جاها می آید

مارتین نگاهی به دیگران کرد و بعد خندید

- تو اولین کسی هستی که این سوال رو اونم هم به این زودی می پرسی تا حالا از 50 نفری

که با اومدن تو اولین نفر هستی که این قدر سریع از شک خارج شدی

- چی من که شکه نشدم

- همه این رو می گن اما در باطن از این جا می ترسن

الکس دستانش را روی کمرش گذاشت و گفت

- من شکه نشدم و از هیچ چیز این جا هم نمی ترسم

- باشه بابا حالا بیا بریم که تا دیر نشده یه کمی گرگینه شکار کنیم

این را گفت و دستش را به زیر شنلش برد و کمرش

یک M4 مجهز به دوربین و لیزر و صدا خفه کن بیرون کشید

اسلحه به زیبایی برق می زد حتی در تاریکی شب

با نگاهی کلی می شد فهمید که این اسلحه سلیقه ای درست شده چرا که می شد گفت همه جاهای

آن حداقل یک بار دست کاری شده است

خشاب بلند و کمی غیر عادی داشت و یک خشاب عین همان هم به صورت سر ته به همان

خشاب چسبیده بود

الکس حدث زد خشاب دیگر برای زمانی است که دیگری تمام شود

دیگران هم هر یک اسلحه هایی با شکل ها و شمایل عجیب و غریب در دست داشتند

آهسته قدم برمیداشتند بدون این که کوچیک ترین صدایی ایجاد کنند

گه گاهی می شد زوزه ای را شنید گاهی نمی شد تفاوتی بین زوزه ی باد و زوزه ی گرگ
گذاشت چرا که در کل همه صدا ها از خرابه ها می آمدند

مارتین ایستاد و به همه اشاره کرد که به بالای یکی از ساختمان ها که از همه بلند تر بود بروند
در ثانیه ای دیگر اثری از هیچ کدامشان نبود با پرشی که کرده بودند

هر سه روی ساختمان بودند

جرج رو به الکس کرد و با صدای ضعیف و آرام گفت

- عالی بود به بینم تو مطمئنی که تازه یک ماه که فهمیدی خون آشامی و تمرینات رو
شروع کردی

الکس لبخندی زد و با سر جواب بله را داد

- هی هی بهتره که حواستون به کارتون باشه چون که اصلا دوست ندارم به این زودی ها
گرگینه ها بفهمن ما تو مفرشون هستیم فهمیدین

- بله

هر دو با هم و با صدای آرام گفتن

جرج اسلحه ی عجیبش را نشانه رفته بود چیزی معلوم نبود فقط می شد دید که دارد با اسلحه
اش یک چیز را دنبال می کند

الکس و بقیه در حال نگاه کردن به او بودند که یک دفعه صدای چکیده شدن ماشه و شلیک گلوله
به گوش رسید

دود سفیدی از لوله ی تفنگ بیرون آمد

و در هوا محو شد

هنوز همه شک بیرون نیامده بودند که گوله ی دیگری در همان راستا شکلیک شد

- هی بهتره ما هم شروع کنیم

مارتین این را گفت و اسلحه اش را نشانه رفت

نیم ساعت بود که فقط الکس صدای شلیک می نید کم کم این صدای های ریز روی

اعصابش قدم می گذاشت

کاری هم از دستش بر نمی آمد چرا که فاصله خیلی زیاد بود و طلسمی هم برای این کار بلد نبود

که بتواند یک گرگینه را از پا در آوردهر کاری می کرد باعث می شد صدایی ایجاد شود و مخفی

گاهشان لو برود

همین طور ایستاده بود که یک دفعه حس کرد یک چیزی دارد به آنها نزدیک می شود

سریع طلسمی روی چشمانش قرار داد

چشمانش به سرعت تغییر حالت دادند حالا می توانست اجسامی که بدن گرمی دارند را به رنگ

دیگری به بیند

طلسمی که قرار داده بود خاصیت دیگری هم داشت آن هم این بود که دیگر محدودیتی نداشت

می توانست در فاصله ی چند مایلی هم اگر موجودی بود که بدنش گرما داشت را نشان دهد

این نوع تنظیمات هم در هنگام انجام طلسم اعمال می شد و برای تغییر آنها باید طلسم برداشته و یک بار دیگر با حالت دل خواه قرار داده می شد

حدود سه گرگینه در حال بالا آمدن از راه پله هایی بودند که به سقف ساختمان منتهی می شد
الکس طلسم را از روی چشمانش برداشت و به سمت در حرکت کرد این حرکتش باعث جلب توجه سه نفر شد

الکس شمشیر ها را در دستش ظاهر کرد با این کار دیگران متوجه شدند و آنها هم شمشیر هایشان را به دست گرفتند

الکس چند متر از در فاصله گرفت

صدای نفس های سریع را می شنید

شمشیر ها در دستانش محکم ایستاده بودند می توانست میل کشتن را در وجود شمشیر ها به بیند
در مدت تمریناتش کسی نبود که به پایش برسد کسی جرئت نمی کرد که با الکس مبارزه کند هر کس که با او مبارزه می کرد حداقل برای یک هفته باید دست دیگرش را می مالید تا شاید دردش کمتر شود اگر دوشمشیر داشت باید یکی را استخدام می کرد که چنین کاری را برایش انجام دهد

از فکر هایش بیرون آمد

اولین گرگینه به در رسیده بود الکس می دانست که در چند ثانیه جلو آنها را خواهد گرفت به همین دلیل یکی از طلسم هایش را روی چهار چوب در گذاشته بود
طلسمی که باعث می شد کسی که از آن رد می شود با سرعت خیلی آرام حرکت کند خودش نمی دانست

اما دیگران متوجه می شدند

در شکسته شد و به آرامی روی زمین افتاد الکس می توانست تکه های چوب بوسیده را روی هوا به بیند اولین گرگینه

از در در شد همین که می خواست قدمی بردارد

سرعتش به شدت کاهش یافت

سه نفر که با الکس بودند به شدت تعجب کرده بودند

این گرگینه ای که در مقابلشان بود باید تا الال روی سر الکس فرود آمده بود

اما تازه داشت از در در می شد

الکس از فرصت استفاده کرد دستش را به سمت سر گرگینه گرفت

وردی را در ذهنش مرور کرد دستش داشت به شدت گرم می شد

انگشتانش را به سمت شکم گرگینه گرفت و طلسم را راهها کرد

صدای شکسته شدن چیزی بگوش رسید

الکس می دانست که از این طلسم برای شکستن وسایل و اجسام استفاده می شود و این ورد را چندین بار اجرا کرده بود

اما نمی دانست که تاثیرش روی اجسام زنده چگونه است

چرا که دلش نمی خواست به موجودی آسیب برساند

اما موضوع گرگینه فرق می کرد

صدای شکستن ها هر لحظه بیشتر می شد در این مدت دو گرگینه دیگر هم از در گذشته بودند اما آنها هم به همین وضع دچار شده بودند

تازه سه نفر از شک بیرون آمده بودند و در حال نشانه رفتن گرگینه ها بودند

اولین شلیک از طرف جرج بود با چنان سرعتی اسلحه اش را روی پیشانی گرگینه هدف گرفت که هنوز دیگران در حال بالا آوردن اسلحه ها بودند

در یک لحظه دودی از لوله ی تفنگ جرج بیرون آمد

خون چند متر آن طرف تر پاشیده شد وسط دو ابروی گرگینه سوراخ به قطر یک ونیم سانت ایجا شده بود دومین گلوله از اسلحه ی مارتین بیرون آمد و سوراخی روی سر گرگینه به وجود آورد فقط یک گرگینه باقی مانده بود که آن هم دیگه داشت می مرد آن طوری که صدای شکسته شدن استخوان هایش می آمد به احتمال زیاد تا چند دقیقه ی دیگر زنده نمی ماند

خون زمین را گرفته بود خونی تیره و چسبناک گه گاهی می شد جان دادن گرگینه را از روی

لرزش های دست یا پایش تشخیص داد

الکس نگاهی به سه نفر کرد اما از این کارش پشیمان شد

چراکه با نگاهای کنجکاو روبه رو شد

می شد از صورت هر سه نفر خواند که می خواهند بدانند چه اتفاقی افتاده است

- می شه توضیح بدی الکس که چه طوری این کار رو کردی اگه جادو گری پس چوبت کو

اگه خون آشامی پس چه طوری بدون محافظ تو روز می پلکی باکی هم نداری که یک

دفعه خورشید پدرت رو در بیار و الان هم جلو تر از همه ایستادی و حتی گرگینه

نتونست بهت نزدیک بشه تازه با حرکت آهسته هم حرکت می کرد

صدای خنده ای او را از حرف زدن وا داشت

- بس کن جک تو چه قدر می تونی بیخیال باشی

- اوه مارتین خیلی داری تند می ری

- من با تو کاری ندارم اما این آقا باید توضیح بده

الکس کمی من و من کرد اما حرفی برای گفتن نداشت اگر این طوری پیش می رفت همه می

فهمیدن

- خوب راستش من یه کمی عجیب و غریبم نمی دونم جادوگر نیستم اما گاهی از این

اتفاقات برام پیش می آد چه طور بگم حس شیشم دارم یا هم چین چیزی

هر سه نفر کم کم داشتند از کوره در می رفتند حرف هایی که الکس گفته بود را هیچ کس باور نمی کرد

- پسر فکر می کنی ما بچه ایم داری ما رو گول می زنی
- نه نه جسارت نشه خوب اون چیزا درست نبود اما من نمی تونم چیزی بگم شما هم لطف کنین چیزی نپرسین و هز چیزی هم از من دیدن تعجب نکنین و گرنه به قول خودتون تیکه بزرگتون گوشتونه و به کسی هم چیزی نگین خواهش می کنم اگه این کارها رو انجام بدین من هم کمکتون می کنم این جا رو پاک سازی کنیم از هز چی گرگینس

چند نفر نگاهای بین هم رد بدل کردن و بعد

مارتین رو به الکس کرد و گفت

- باشه

<http://www.lanbase.net>

YAHOO! :ramin_cj_2007

نویسنده: رامین مرادی